

این وسط یک آزمایش یا چکاب لازم بود تا شک منوبه کل برطرف کنه، اما سایه زیر بارش می رفت؟

اگه قضیه رو مطرح می کردم، دلخور نمی شد؟

باخودش فکر نمی کرد که این خواسته به دلیل اعتماد نداشتنمه!

دستامو دو طرف سرم گرفتم، دلم می خواست جایی برم که راه برگشتنی نباشه.

کاش همه ی اینا یه کابوس بود.

هرچقدر سایه زنگ زد جواب ندادم و در آخر گوشیمو خاموش کردم....

شب روتوی مسافر خونه گذروندم..

زندگی برام مثل جهنم شده بود.... و به ذهنم خطا گذر نمی کرد شاید آه یه مظلوم پشت سرم بوده باشه!

\*\*\*\*

هوا که روشن شد به خونه رفتم، خونه سوت و کور بود.

حتما خواب بود، از پله بالا رفتم از لای در اتاقش که نیمه باز بود به داخل نگاهی انداختم، خواب بود، وارد اتاق شدم و بالای سرش ایستادم، توی سکوت بهش خیره شدم، به شکمش زل زدم می خواستم نوازشش کنم اما دستم وسط راه روی هوا معلق موند و بعد کنار بدنم مشت شد.

پوفی کشیدم می خواستم برم که مچ دستم گرفته شد، برگشتم و با دیدن سایه که بیدار بود، تعجب کردم.

لب زد:

چرا نیومدی؟ دلم هزار راه رفت!

باید موضوع رو بهش می گفتم و کمر خودم رو سبک می کردم...

لبموبا زبونم خیس کردم و گفتم:

کل دیشب فکر کردم و به نتیجه ای رسیدم.

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

من به تو اعتماد دارم، ولی برای اطمینان میخوام که چکاب انجام بدی!

با تردید بهم خیره شدوسرشوچرخوند، پس ناراحت شده بود.

\_با این حرفت ثابت کردی که ذره ای بهم اعتماد نداری.

به حرف او مدم که قطعش کرد و گفت:

\_هیچی نگو!

برو بیرون می خوام تنها باشم!

\*سایه\*

با صدای بسته شدن در، سرموچرخوندم و لعنتی زیرلب گفتم، بلندشدم و روی تخت نشستم.

زیرلب گفتم:

\_حالا چیکار کنم!

شمارش رو گرفتم بعد چند بوق جواب داد، با تشر گفتم:

\_مردی که جواب نمیدی خبر مرگت؟

باید همین امروز بینمت!

از نبود برزین که مطمئن شدم از خونه بیرون زدم.

با تا کسی رفتم و حواسم جمع بود که کسی تعقیبمون نکنه.

عینک آفتابیم رو بعد پیاده شدن، زدم و وارد کافه شدم، زودتر از من رسیده بود.

صندلی رو عقب کشیدم و عینکمو دراوردم.

با نگاهی به اطراف با نیشخندی گفت:

چطوری شما؟

مسخره!

رسمادارم نابود میشم می فهمی؟

اخره مردک...

پوفی کشیدم که قهقهه ای سرداد و گفت:

دوست دختر سابقم بودی، رابطه که چیز بدی نیست!

هست؟

در ضمن دوست پسر جناب عالی تو رو وسط مهمونی ول کرد رفت با یکی دیگه!

با یه غریبه!

تو که با من بودی.

\_مزخرف نگو.

دستاشو بهم گره کرد و گفت:

\_باز چی شده؟

\_برزین می خواد که من آزمایش بدم، که مطمئن شه بچه مال خودشه!

اگه چکاب کنم که می فهمه بچه ی اون نیست.

پوزخند زد و ادامه داد:

\_این توله سگ منه که توی دلت کاشتم!

نگاهم و ازش گرفتم که خندید و دستشوروی دستم گذاشت.

\_مگه من با توشوخی دارم؟

\_تومیگی چیکار کنم؟ میگم بیا باهم باشیم، الا وبلا میگی نه فقط برزین!

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

\_مغز خر خوردم؟

توئم که به دنبال انتقام بودیو به مراد دلت رسیدی!

\_سقطش کن!

پوفی کشیدم و گفتم:

\_نه، میخوام بعنوان بچه ی برزین بزرگش کنیم، لااقل اینطوری  
رابطمون مستحکم میشه.

خندید و گفت:

\_این راهش نیست، رفتنی میره!

با چنگ و دندون نمی تونی نگهش داری.

\_فلسفه واسه ی من نباف، راه حل جلوی پام بزار.

کمی به فکر فرو رفت و گفت:

\_یک راه میمونه، اونم جعل یه بر گس!

که نشون بده این بچه ی مال برزینه!

ادامه داد:

پیدا کردن یه پارتی توی بیمارستان انقدرم راحت نیست، به زمان نیازه تا اونموقع باید بیچونیش به هرنحوی.

به تگون دادن سرم اکتفا کردم و پوف کلافه ای کشیدم

به خونه که رسیدم خوشبختانه از برزین خبری نبود....

امروزم به خیر گذشت.

مانتومو از تنم کندم که با صدای ....

در تکونی خوردم...

از پنجره نگاهی انداختم برزین بود فقط اگه پنج دقیقه دیرتر می رسیدم کلی سوال وجوابم می کرد.

تندتند لباسامو عوض کردم، واز اتاق بیرون رفتم.

بالای پله ها ایستادم با دیدنم به سمتم اومد دستش دور کمرم حلقه شد، بوسه ای به لپم زد وگفت:

\_ازم ناراحتی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

که ادامه داد:

\_الکی داری بزرگش میکنی!

یعنی راضی نمیشی؟

دستمو روی پیشونیم گرفتم و گفتم:

\_باشه هرچی توبگی.

با تعجب و البته خوشحالی گفت:

\_یعنی قبول کردی؟

محکم بغلم کرد و ادامه داد:

\_ممنون عزیزدلم!

دندون قروچه ای کردم و از بغلش بیرون اومدم...

هر بار باید به بهونه ای می پیچوندم که وقتش برسه!



صبح با صدای برزین پلکها مواز هم باز کردم، از این پهلو به اون پهلو شدم

در حالیکه چشمم بسته بود، گفتم:

ـ بزار... بخوابم برزین... او مم.

ـ عزیزم وقت واسه ی خواب زیاده باید بریم چکاب.

باشنیدن این کلمه چشمم باز شد، استرس توی وجودم نشست خدایا چیکار میکنم؟

فکری به سرم زد، از جام بلند شدم و ناله ای سردادم.

ـ وای دلم...

بازم خودموروی تخت انداختم، که برزین با تعجب به سمتم اومد و لبه ی تخت نشست.

ـ چت شد یهو؟

صورتتم رو جمع کردم و گفتم:

\_نمیدونم دلم خیلی تیر میکشه، نمیتونم از جام بلند شم.

کمی فکر کرد و گفت:

\_خب بریم دکتر؟

با تته پته گفتم:

\_نه...خب چیزه....

وسط حرفم پرید و گفت:

\_نکنه برای بچه اتفاقی بیفته؟؟؟

خوبه که خودش بهونه ای دستم داد.

\_ن ... نه اما فکر کنم نباید امروز خیلی راه برم ... اینجور مواقع خطر سقط میره بالا

باید ریلکس کنم ...

صورتش پکر شد و انگار خیلی تو برجکش خورد... بلند شد و گفت:

\_دراز بکش واست آبمیوه چیزی بیارم ، میزاریمش برای بعدا...!

از اتاق که بیرون زد ،لبخند مرموزانه ای روی لبم نشست.